

۳۸  
زودیت

# بعد از فاجعه، زیستن چه معنایی دارد؟

از مجموعه داستان‌های زار جراحی

نوشته‌ی (خ)

منتهی  
Mansabadi



# بعد از فاجعه، زیستن چه معنای دارد؟

از مجموعه داستان نیزار جراحی

نوشته‌ی «خ»

-گاه فکر می‌کنم دلیل همه‌ی بی‌خوابی‌های زمانه این است  
که بیداری، نوید خواب بهتری را می‌دهد آن‌چنان که لحظات  
خواب‌آلود پیش‌ازخواب نوید رویای زیباتری را.  
-بی‌نام

چه معنایی دارد؛ راس ساعت ۶:۳۰ صبح از خواب بیدار می‌شوم... تا قبل از ساعت ۷ صبحانه خورده، لباس عوض کرده، ماشین را از پارکینگ خارج کرده... که ۷:۲۰ به مدرسه می‌رسم... هر روز صبح... برای چه؟  
از کمربندی ماهشهر راهی سربندر می‌شوم. ورودی و خروجی فاز به کمربندی، روبه‌روی شهرک کوره‌ها قرار دارد. مابین کوره‌ها و زنجیر، از روی پلِ روگذرِ ریلِ قطار بالا می‌روم. سقف خانه‌های زنجیر که پر از لاستیک‌ها و ورق‌های آهنی است و راهروهای تنگ بین خانه‌ها که یعنی کوچه هستند را می‌بینم، هر روز صبح. بعد از زنجیر، فرودگاه قرار دارد و بعد از فرودگاه، پارکینگ‌های ماشین‌های سنگین و جرثقیل تا پل پتروشیمی. بعد از پل پتروشیمی، گاما ظاهر می‌شود.

گاما را هر شب در خواب‌هایم می‌بینم، هر شب به شکلی... از آنجایی که گاما چسبیده به ورودی بزرگراه ماهشهر-اهواز است، هر شب کابوس‌هایی از این‌دست می‌بینم؛ سرهایی که اکثراً سرهای کودکان هستند لای چرخ‌های کامیون‌ها گیر کرده‌اند، چرخ‌ها روی آسفالت کشیده می‌شوند، زوزه می‌کشند و آنقدر فشار می‌آورند که سرها می‌ترکند... یا می‌بینم که بلندای ورودی بزرگراه چند برابر می‌شود، بر گاما سایه می‌اندازد و تمامی اتومبیل‌ها روی گاما سقوط می‌کنند...

روبه‌روی گاما، آن دست بزرگراه ماهشهر-سربندر، حوضچه‌های خشک کردن آب دریا و گرفتن نمک است و آن سوی حوضچه‌ها، کارخانه‌های پتروشیمی سراسر افق را پوشانده‌اند. در کابوس‌هایم آگروزها و فلرهای پتروشیمی همچون دهان اژدها بر دریا غرش می‌کنند، بخار و اسید و نمک و آتش را بر گاما آوار می‌کنند... انگار هیچ‌کدام از صنایع و تجهیزات و بزرگراه‌ها و منابع طبیعی در خدمت انسانی که در گاما زندگی می‌کند نیست بلکه غول‌هایی هستند برای مسموم کردن و از بین بردنشان.

بعد از ورودی و خروجی بزرگراه ماهشهر-اهواز می‌شود پلیس راه و ورودی سربندر. از کمربندی به موازات سِچهِ قطار می‌رانم تا مدرسه.

هر روز صبح راه مدرسه را می‌روم و ظهر برمی‌گردم. راه... راه لعنتی... راه کمربندی... راه بزرگراه... راه اتوبان...

اصلا هر راهی، هر اسمی که برش می‌گذارند. همان راهی که روزی دوبار از رویش می‌گذرم و می‌روم و می‌آیم... از روی راهی می‌روم که نقش برجسته‌هایی بر خود دارد که هر روز با دیدنشان درد می‌کشم. از کوره‌ها تا زنجیر تا گاما تا سربندر... قبل و بعد از پل‌ها، قبل و بعد از زیرگذرها و روگذرها و محدوده‌ی حاشیه‌نشین‌ها... نقش لاستیک‌هایی که سوخته شده‌اند و آسفالت را ذوب کرده‌اند، بر عرض خیابان حک شده و ماندگار. وقتی از رویشان می‌گذرم دست‌اندازی نرم لرزه بر پیکر ماشین می‌اندازد... من هم می‌لرزم وقتی حتی چندین متر ازشان دور شده باشم. هر روز، روزی دوبار صبح و ظهر یاد آبان ۹۸ دم را می‌سوزاند. هیچ راه گریزی ندارم و هیچ راه دیگری نیست تا خود را به مدرسه برسانم.

چگونه می‌توانم این نشانه‌ها را ببینم، این یادبودها، این به‌جامانده‌ها را ببینم و فکرم از آدم‌هایی که در آبان ۹۸ به رگبار بسته شدند خالی شود... بعد طوری که انگار همدیگر را خبر می‌کنند تا یادهایشان زنده شود؛ قربانگاه جنگ، کشتار دهه‌ی شصت... خیلی سال‌ها و ماه‌ها و روزها که یادی ازشان در جایی ثبت شده، اعلام شده و خونشان همیشه جوشان باقی مانده، منتظر تلنگری هستند که سر باز کنند و جلوی چشم‌مان زنده شوند. کافی است فقط یکی‌شان بجوشد. یاد تکتکشان را زنده می‌کند. پس وادارم می‌کنند تا دوباره و دوباره و صدباره سایت‌ها و کتاب‌ها و هر جایی که بشود اثری از آن‌ها پیدا کرد را مرور کنم... یادبودهایی که باعث می‌شوند هیچگاه از رنج تهی نشوم، همیشه حضور و مظلومیت پر ابهتشان را تحمیل می‌کنند.

هر صبح با داغ تازه‌شده به مدرسه‌ای می‌روم که دانش‌آموزانش ساکنان همین مناطق حاشیه‌نشین هستند. هر صبح وارد کلاسی می‌شوم و برپا و برجا می‌دهند، پشت میز معلمی می‌نشینم و به دانش‌آموزان خواب‌گرفته نگاه می‌کنم و نمی‌دانم از چه بگویم و برای چه بگویم.

شب کابوس می‌بینم و صبح در کلاس تعبیر می‌شود. در چولانگاهی گیر افتاده‌ام، باتلاق می‌بلعدم، نی‌ها همچون میخ‌های داغ در تنم فرو می‌روند و حشرات صورت و دست‌هایم را پوشانده‌اند. صبح در کلاس می‌بینم پیشانی و گوش و گردن یکی از دانش‌آموزان همچون جذامی‌ها شده... توضیح می‌خواهم و شرح می‌دهد که سالک زده... دور تا دور گاما از نیزاری پوشیده شده، مانداب سیلاب‌ها، جزر و مد دریا و نفوذش در خاک، آب‌های زیرزمینی شور بالا می‌آیند و باتلاقی می‌سازند. فاضلابشان هم حتماً لابلائی چولان‌ها را می‌شود.

به یاد دارم مدتی برق چراغ‌های بزرگراه ماهشهرسربندر مشکل پیدا کرده بود و بخش اعظم بزرگراه به مدت درازی تاریک شده بود. کم‌کم صدای مردم درآمد که جریان چیست؟ در حالی که کمتر از ۲ یا ۳ کیلومتر آن طرفتر، بیشمار چراغ‌های کارخانه‌های پتروشیمی روشن بودند. در شایعه‌ها پاسخ هویدا شد که بین شهرداری ماهشهر، سربندر و روابط تاسیسات پتروشیمی‌ها بحث است و مسئولیت نگهداری بزرگراه ماهشهرسربندر را گردن یکدیگر می‌اندازند و هیچ‌کدام اقدامی برای رفع مشکل نمی‌کنند. چه انتظاری می‌توان داشت که وضعیت فاضلاب گاما به سامان باشد، گامایی که همچون ناکجاآباد خرابی، هست و نیست...

روزی بعد دانش‌آموزی دیگر با چشم‌های کبود و ورم‌کرده وارد کلاس می‌شود. جویای احوال می‌شوم و تعریف

می‌کند چند روز پیش برق نداشته‌اند، برای مقابله با سرما زغال می‌برند توی اتاق... گاز زغال ناکارشان می‌کند. اول چرتشان می‌گیرد و بعد دو نفر از اعضای خانواده را به کما می‌برد... خودش هم دو روز است که گیج و منگ است و چشم‌هایش در چشم‌خانه‌ی متورمش لحظه‌ای نمی‌ایستد و دو دو می‌زند... در حالی که آن سوی کرته‌ای که آب دریا را می‌خشکانند و شیرهی نم‌کینش را می‌کشند... هر شب، فلرهای کارخانه‌های پتروشیمی با دهان‌های ازدهایی‌شان آسمان را می‌سوزانند... گاما مگر چقدر وسعت دارد؟ فکر می‌کنم یک شب سوختن آن حجم گاز برای یک سالشان کافی باشد.

فقط کافی است یک شب باران رحمت ببارد تا یک ماه بوی نا را با خود به کلاس بیاورند. تا روزها، با لباس‌های گل‌آلود می‌آیند و از کفش‌هایشان پیداست تازه از عمق باتلاق کشیده شده و آمده‌اند. باران از سقف و دیوارها وارد می‌شود و دریا از کف می‌جوشد و خانه و زندگی‌شان را به گند می‌کشد. حتما فاضلاب‌ها هم طغیان می‌کنند. خانه‌های گاما در گنج تقاطع بزرگراه ماهشهرسربندر، ماهشهر-اهواز گیر افتاده است. آن سویشان دشت بایری است که میدانی می‌شود برای پیشروی سیلاب، و بلندای سطح بزرگراه‌ها اجازه‌ی عبور سیلاب‌ها را نمی‌دهند... شب‌های توفانی، گاما در گنج تقاطع گیر می‌افتد و موج‌های پی‌پی‌گرددباده‌ها و سیلاب‌ها از دشت به سویشان حمله‌ور می‌شود. بعد از توفان باید تا روزها مردار حیوانات را از روی بام‌ها و از کوچه‌های تنگ باتلاقی بیرون بکشند و خانه‌هایشان را که دست‌کم نیم‌متری زیر گل و لای فرو رفته تخلیه کنند... اقداماتی که باید هر سال و هر بار بعد از هر بارندگی انجام دهند. شنیده‌ها و دیده‌ها از کابوس‌های شبانه‌ام هولناک‌تراند... توهم هر قدر هم تلاش کند نمی‌تواند دهشتناک‌تر از آنچه حقیقت گاما است باشد.

دعواهای خانگی و محله‌ای نیز نشانه‌های خود را دارد؛ دست‌های شکسته، پاهای آماسیده، زخم‌هایی که بر اثر اصابت مشت و لگد و چاقو ایجاد شده‌اند...

کتاب نگارش را باز می‌کنم... می‌بندم... باز می‌کنم... می‌بندم... باز می‌کنم، نمی‌بندم برعکس روی میز می‌گذارمش. چاره‌ای نیست، به یکی از دانش‌آموزان می‌گویم بخواند. می‌خواند؛ درس دوم، گسترش محتوا (۱) زمان و مکان. ایده‌ای به ذهنم می‌آید؛ بگذارم بچه‌ها از مکان و زمان خودشان بنویسند. از مکانی که زندگی می‌کنند، از دنیایی که درش زیست دارند، از حسی که بعد از آبان ۹۸ در خانه‌هایشان حاکم شده... و اصلاً چه خاطره‌ای دارند، چه دیده‌اند از شب‌ها و روزهای آبان ۹۸... بگذار همان‌هایی بگویند که جلوی خانه‌هایشان را از لاستیک‌ها انباشتند و عرض بزرگراه را با لاستیک‌های آتشین بستند.

دانش‌آموز ادامه می‌دهد؛ درس با تکه‌ای از داستانی آغاز می‌شود که فضای عید پاک را توصیف کرده است... فضایی شاد در روستایی که همه‌ی اهالی لباس‌های نو پوشیده‌اند، طبیعت بعد از بارندگی حالتی شاداب و سرخوشانه و دلچسب به خود گرفته و جماعتی به گردهمایی مذهبی روستا می‌روند تا سور و سات عید پاک را راه بیندازند. در ادامه‌ی درس اشاره می‌کند که اجزای متن باید چگونه نوشته شوند؛ مقدمه، بدنه، جزئیات و گسترش، جمع‌بندی...

و باز مثالی دیگر؛ این بار به کاشان می‌رود. شرحی از مراسم گلاب‌گیری می‌آورد. فضا آکنده از عطر گل، شور و هیجان است، زیبایی طبیعت و شرح جزئیاتی از مراسم و جذابیت‌های توریستی شهر که بازگو می‌شوند. در آخر باز مثالی می‌آورد برای درس فضا سازی در متن. مثلاً برگگی از خاطرات شهیدی در جبهه را آورده‌اند: «باران بند آمده بود، اما هنوز از ساقه‌ی علف‌ها آب می‌چکید و دشت پر از گودال‌های آب بود. عکس آسمان بر سطح لرزانِ گودال‌های آب تماشایی بود. انگار صدها آینه‌ی شکسته را کنار هم چیده بودند. ابرهایی که هر لحظه به شکلی درمی‌آمدند، در مقابل آن آینه‌ها، خودشان را برای سال نو آماده می‌کردند. خورشید مثل دخترکی خجالتی از پشت کوه‌ها سرک می‌کشید و سلاح‌ها و کلاه‌های آهنی را برق می‌انداخت. دهانه‌ی توپ‌ها و خمپاره‌اندازها را با کیسه‌ای نایلونی پوشانده بودند تا آب به داخلشان نرود. در پشت خاکریز، جعبه‌های خالی مهمات و پوکه‌های مسی براق همه‌جا پراکنده بودند. چند تا از سنگرها را آب گرفته بود و عده‌ای با لباس‌های خیس و گل‌آلود مشغول خالی کردن آنها بودند. صدای خنده‌هایشان با صدای شلپ‌شلپ آب آمیخته بود...» ص ۴۸ نگارش ۲ یازدهم.

برای چه به مدرسه می‌آیم؟ برای چه هر روز تمام مسیری را می‌آیم که داغ زخم‌های لاستیک‌های آتشین بر جاده‌هایش مانده؟ هر روز می‌آیم مدرسه که چه بگویم؟ که این متن‌ها را برای بچه‌ها بخوانم و توضیح دهم؟ تا فضای لطیف و بهشتی جبهه دل دانش‌آموزان را آب کند و ذهن‌شان را آماده‌ی اعزام به مکان‌هایی که هم‌اکنون در حال جنگ هستند یا به زودی جنگ به آن‌ها خواهد رسید کند؟

قبل از روخوانی خیال پروراندیم که به دانش‌آموزان بگویم از اوضاع و احوال‌شان بعد از آبان ۹۸ بنویسند اما متن درس تلنگر یادآوری زد که نمی‌شود به همین راحتی هر حرفی را سر کلاس زد... حالا بر اساس آنچه آموخته‌اند باید تکلیفی مشخص کنم تا دانش‌آموزان بنویسند.

شرایط زندگی در جمهوری اسلامی باعث می‌شود خواه‌ناخواه جانب احتیاط را رعایت کنیم. در چند سالی که به خدمت آموزش و پرورش درآمده‌ام، محافظه‌کاری‌ام شدیدتر شده. با طیف گسترده‌ای از شهروندان در قالب معلم و دانش‌آموز برخورد دارم که همه با آموزه‌های متفاوتی کنار هم جمع شده‌اند و هر روز بین معلم و دانش‌آموز، دانش‌آموزان با خودشان، بین معلم‌ها حرف‌ها و اتفاقاتی گفته و می‌افتد که باعث می‌شود هرچه بیشتر در لاک خودم فرو روم، و خشمم را فرو بخورم و هیچ‌وقت نتوانم از سرسام حاصل، لحظه‌ای مجال آرامش بیابم.

اواخر مهرماه بود، درست قبل از کشتار آبان ۹۸. مدیر اعلام کرد بعد از ساعت کاری معلم‌ها همانند تا جلسه‌ای در خصوص نظم و انضباط مدرسه برگزار شود و هم‌فکری‌ای صورت گیرد. در شروع جلسه مدیر از تجربیات گذشته گفت و چگونگی رابطه‌ی معلم و دانش‌آموز؛ مثلاً در مقطع دبیرستان بچه‌ها غرور دارند و تجربه‌گرا هستند، می‌خواهند همه‌چیز را امتحان کنند، آن هم با وجهه‌ای پر شر و شور تا نمایشی باشد برای پز دادن که شجاعت‌شان را به رخ بکشند. پس باید خیلی با احتیاط برخورد شود که باعث نشود حس کنند به آنها بی‌احترامی شده و همچنین طوری سختگیری شود که دانش‌آموزان نظم و انضباط را رعایت کنند.

در ادامه از معلم‌ها خواست پیشنهادات خود را بگویند. معلمی که سابقه‌ی بالاتری داشت خواست صحبت کند.

یکی از خوی‌های شغل معلمی حرافی است، معلم‌ها که تنها روش تدریسشان سخنرانی است دیگر عادت به روده‌درازی پیدا می‌کنند، برای همین در دفتر مدرسه، در زنگ تفریح، در جلسات، همه همزمان در حال حرف زدن هستند. هرچه سابقه‌ای بالاتر داشته باشند این خصلت شدت بیشتری به خود می‌گیرد.

دبیر بیش از ۲۵ سال سابقه داشت، در صحبت‌هایش چندین بار با ظاهری فروتنانه سابقه‌اش را با تاکید بیان می‌کرد. دیگر خصلتشان، فروتنی تصنعی است. از آنجایی که خود را فرهنگی می‌دانند و الگوی تمامی دانش‌آموزان و حتی بالاتر، الگوی جامعه می‌دانند، رعایت ادب و احترام برایشان اولویت شده. ولی از آنجایی که حقوق دریافتی‌شان پایین است و در جامعه‌ای که ارزش‌هایش بر مبنای ثروت اندوخته محاسبه می‌شود، زندگی می‌کنند... که اتفاقاً به این موضوع نیز واقف‌اند و می‌دانند وجهه‌ای در جامعه ندارند، برای کسب ارزش از دست‌رفته به تکاپو می‌افتند. از سویی می‌خواهند اخلاق را در نظر بگیرند مثلاً باید فروتن بود و در رفتار خضوع داشت چرا که دماغ متکبر به خاک مالیده می‌شود... و از سوی دیگر برای اینکه به یاد دیگران بیندازند که انسان‌های ارزشمندی هستند؛ از سابقه‌ی تدریسشان می‌گویند، از تاثیر معلم در جامعه و اصلاً شغلشان را همسو با قدیسین می‌دانند... پارادوکس ترسناکی می‌شود.

من او را نمی‌شناختم، در مدارس دیگر تدریس می‌کرد و ساعت کلاس‌هایش هم به کلاس‌های من نمی‌خورد، اولین برخوردمان بود و هیچ شناختی از وی نداشتم. همزیستی در محیط کار باعث می‌شود بعد از عادت‌ها، رنگ و طرح لباس‌ها شبیه هم شوند، البته در ظاهر نمود بیشتری دارد پس نمی‌شود ظاهر را دید و کمی پیش‌ذهنیت برای خود ساخت. من هم از سر مدارا و محافظه‌کاری رنگ لباسم را مثل آنها کرده‌ام، ولی فکر نمی‌کنم خوی آنها را بگیرم... البته سعی کرده‌ام، با منزوی شدن و عدم گفتگو... آنها هم متوجه شده‌اند که قرار نیست بینمان ارتباطی برقرار شود.

پیشنهادش را داد: «همین‌جا زیر راه‌پله یه اتاقک بسازین و هر کی اذیت کرد بفرستینش اونجا...» هر جلسه‌ای بالاخره تمام می‌شود، آن جلسه هم تمام شد. وقاحت پیشنهاد چنان بود که بر رفتاری که پیش گرفته بودم استوارترم کرد که هیچ‌وقت در شرایطی قرار نگیرم تا با معلم پیشنهاددهنده رودرو شوم و مجبور شوم سلام و احوال‌پرسی کنم. پیشنهادش پذیرفته نشد، تنها به یک دلیل؛ بودجه‌ای برای ساخت‌وساز در اختیار نداشتند... دیگر معلم پایه‌سن گذشته‌ی سابقه‌بالا خاطره‌ای تعریف کرد و در خاطره‌اش روش تربیتی خود را ارائه داد؛ دستش را بلند کرد و لبخندی زد که یعنی من با ۲۸ سال سابقه هنوز خود را دانش‌آموز می‌دانم... مدیر لبخندش را پاسخ داد و صاحب اجازه خواندش. کتش را صاف کرد و کمی بر صندلی جابجا شد و قیافه‌ای جدی به خود گرفت: «تازه یه مدرسه‌ای که سمت آخر آسفالت ساخته بودن...» یکی دیگر از ریش و موسفیدها با سر و دست تایید کرد: «آره، آره، امام باقر... اون موقع حاج حسینی مدیرش بود...» معلم خاطره‌گو سر شوق آمد و با حرارت بیشتری حرفش را ادامه داد: «حتماً به خاطر دارین که چه دانش‌آموزایی داشت... یه مشت اراذل و اوباش، نزدیک هفتاد درصدشون توی کار مواد مخدر بودن... روزی نبود ۵ یا ۶ تا چاقو ازشون نگیریم... دیدیم این‌طور نمی‌شه، یا دعوا می‌کردن یا

مدرسه رو خراب می‌کردن... گفتیم اگه همین‌طور ادامه پیدا کنه خودمون رو هم می‌زنن...»  
همه‌ی حضار داشتند با اشتیاق ماجرا را دنبال می‌کردند... «من و حاجی و رضایی... رضایی اون موقع دفتردار بود... با خدایامرز صادقی، معاون پرورشی...» حضار همه با هم صلوات فرستادند و فاتحه‌ای خواندند و با تاکید فراوان می‌گفتند که چه مرد پر جذبه و نازنین و کاربلدی بوده... «خلاصه ما چهار نفر شدیم یه تیم. می‌نشستیم جلسه می‌گرفتیم، یکی از دانش‌آموزایی که هیکل‌دار و شرور بود رو نشون می‌کردیم، توی ساعت کلاس‌ها می‌کشیدیمش بیرون می‌بردیمش توی یه انبار پشت ساختمون مدرسه... در رو می‌بستیم و چهار نفره می‌افتادیم به بختش... تا می‌خورد می‌زدیمش... طوری که خودمون به نفس‌نفس می‌افتادیم، یعنی چهارتاییمون خسته که می‌شدیم ولش می‌کردیم که بره... یعنی از ترم دوم دیگه مدرسه آروم آروم شده بود، دیگه از کسی صدا هم در نمی‌اومد...» یکی دو تا از دبیرها به تایید گفتند که تا دو سه سال بعدش که رفته بودند به مدرسه‌ی امام باقر نظم و انضباطِ مثال‌زدنی را شاهد بودند...

هر روز که به مدرسه می‌روم اتفاقات ریز و درشت زیادی پیش می‌آید یا از دیگران می‌شنوم. سرایدار مدرسه برایم تعریف کرد، از دبیر تازه‌بازنشسته‌شده‌ای که در تمامی مراسم‌های دولتی؛ چه سور، چه سوگواری، چه راه‌پیمایی، چه هر مزخرف دیگری... شرکت می‌کند، با لباس پلنگی بسیجی‌ها و پرچم به دست در میان جمعیت می‌ایستد تا عکسش را بگیرند و در گروه‌ها و سایت‌های آموزشی و خبری منتشر می‌کند. سر کلاسش دانش‌آموزی از سر شیطنت از او پرسیده بود که نظرتان راجع به خودارضایی چیست؟ دبیر بسیجی هم از کوره درمی‌رود و با تشر جواب می‌دهد که هر غلطی دلتان می‌خواهد بکنید... هر چقدر دلتان می‌خواهد جلق بزنید... دانش‌آموز رفته بود اداره و اطلاع داده بود که آقای فلانی سرکلاس گفته استمناء ایرادی ندارد و هرازگاهی انجامش نشاط‌آور است. معلم بسیجی خاطی را به حراست اداره احضار می‌کنند، چندی از دانش‌آموزان هم که موقعیت را مناسب می‌بینند از فرصت استفاده می‌کنند و شیطنت را ادامه می‌دهند و علیه دبیر شهادت می‌دهند. دبیر بسیجی تویخ می‌شود که تا چند ماه اجازه‌ی ورود به هیچ مدرسه‌ای را ندارد. با وساطت مدیران و معلم‌های دیگر و تعهدات کتبی و شفاهی، دبیر خاطی بخشوده می‌شود... ولی همچنان به شرکت در مراسم‌ها و عکس گرفتن‌هایش ادامه می‌دهد...

پس برای اجرای ایده‌هایم مجبورم بسیار محتاط باشم که سوءظنی ایجاد نکند. در میان این همه مخفی‌کاری که نمی‌دانم حاصلش چه خواهد شد پیامی ارسال می‌کنم که آیا کسی دریافتش می‌کند یا نه. بعضی وقت‌ها آنقدر در پیله‌ی استعاره‌ها و نشانه‌ها فرو می‌روم که وقتی کمی مکث می‌کنم و به خودم می‌آیم از کارم خنده‌ام می‌گیرد؛ اصلا چه کاری انجام می‌دهم؟ اصلا مگر سودی هم دارد... انگار فقط می‌خواهم کمی خودم را راضی کنم که بله، انگار کاری انجام داده‌ام و چه کار روشنگرانه‌ای هم کرده‌ام... ولی در واقعیت فقط عملی اخته است، بازی بی‌سرانجام که تنها کهلوت به بار می‌آورد و سرسام همه هست و هیچ نیست.

گفتم: «حالا شما هم بنویسین... از فضایی بنویسین که توش زندگی می‌کنین و تجربه‌ش کردین؛ فضای خونه،



کوچه، محله‌ها تون رو توصیف کنین...»

همه فقط نگاهم کردند. سکوت کردم. هیچ‌کس هیچ واکنشی نداشت، فقط سکوت بود و خیره شدن... دست‌هایم را به هم کوبیدم و گفتم: «یالا دیگه بنویسین...»

معلوم بود الکی سرهایشان را در دفترهایشان فرو کرده‌اند، زیرچشمی همدیگر را می‌پاییدند. یکی پرسید: «آقا می‌شه از جاهایی که سفر رفتیم بنویسیم؟» احتیاط باعث می‌شود کمی عقب‌نشینی کنم. اگر بر ایده‌ام پافشاری کنم ممکن است سوءظن ایجاد کند، چرا باید حتماً از این موضوع بنویسیم؟ گفتم: «باشه بنویس...». انگار گشایشی برای دیگران هم به وجود آمد، به تکاپویی افتادند... عده‌ای مشغول نوشتن شدند... شروع شد؛ راه‌های جدیدی پیش کشیدند و نجوایی رد و بدل شد و ناگهان سکوت. سرها پایین بود و خودکارها با سرعت پیش می‌رفتند، ولی چند نفری لابلایشان هنوز بلاتکلیف مانده بودند و سر در هوا... برای اینکه تمرکز بقیه بهم نخورد گیر نمی‌دهم تا سر فرصت.

ده دقیقه می‌گذرد و از نو همه‌ها آغاز می‌شود، یعنی عده‌ای نگارش را به اتمام رسانده‌اند و فرصت پیدا می‌کنند با بغل‌دستی‌شان صحبت کنند. چندبار با پشت خودکار بر میز می‌کوبم، کمی سکوت را برمی‌گرداند... اما فایده ندارد، دوباره شروع می‌شود. درخواست می‌کنم هر کسی نوشتنش تمام شده، بخواند... دست‌ها بلند می‌شوند و یکی‌یکی اجازه می‌دهم و می‌خوانند. اولی از سفرش به مشهد می‌گوید و حرم امام رضا را توصیف می‌کند. دومی از قم می‌گوید و از حرم معصومه. سومی از شاه‌چراغ شیراز. چهارمی از اردوی راهیان نور می‌گوید که به شلمچه رفته بودند... می‌گوید و حال و هوا و فضای شلمچه را توصیف می‌کند: «فضای خیلی خوبی بود، خیلی آرامش‌بخش بود. صدای نوحه و قرآن توی صحرا می‌پیچید، آدم خود به خود گریه‌اش می‌گرفت. هر کسی می‌رفت روی خاکریزی می‌نشست، زن و مرد، پیر و جوان، گریه می‌کردند. زن‌ها النگو و گوشواره‌هایشان را می‌ریختند پشت خاکریزها... چند تا تانک سوخته بود که همه می‌رفتند عکس می‌گرفتند. اجازه نداشتیم از گروه جدا شویم. راه‌های عبور حفاظت‌شده بودند، فقط باید توی مسیرهای مشخص حرکت می‌کردیم که دور تا دورش را حصارهای سیم خاردار کشیده بودند. می‌گفتند خطرناک است چون ممکن است پایمان روی مین برود. هنوز از جنگ مین‌های خنثی‌نشده در بیابان‌ها پیدا می‌شود. اولین کاری که کردیم وضو گرفتیم چون می‌گفتند بر خاک مقدسی پا گذاشته‌ایم. نماز جماعت خواندیم. اعلام شد تا وقتی در شلمچه هستیم باید هر نیم‌ساعت وضویمان را تمدید کنیم...»

دیگری از پیاده‌روی اربعین نوشته بود. مسیری که از ماهشهر تا آبادان تا شلمچه و در خاک عراق طی کرده بودند... تا بصره تا دیوانیه تا نجف...

نه، آنچه می‌خواستم نشد. البته نمی‌دانم واقعا چقدر اهمیت دارد؟ حالا از خانه و محله‌شان نگفتند که نگفتند، اگر می‌گفتند چه می‌شد؟ شاید بهتر می‌بود بی‌خیال می‌شدم و همین روال را ادامه می‌دادم تا هر کسی هرچه دلش می‌خواهد بگوید، اصلاً شاید بهتر بود از لحظه‌های خوشی‌شان بنویسند و توی رویاهای لذتبخش فرو بروند و از

فلاکت‌هایشان کمی فاصله بگیرند. به قولی؛ بگذار نوجوانی و جوانی‌شان را بکنند، بگذار خوش باشند.

کار درست کدام است؟ اصرار به چه کاری کنم که انگار همه‌ی کارها بیهوده‌اند. یکی پرسید: «آقا ما چی بنویسیم؟ ما که جایی نرفتیم...» لحظه‌ای که دنبالش بودم پیش آمد... گفتم: «لازم نیست جایی رفته باشی... همون اول صحبت‌هام گفتم از مکانی بنویسین که می‌شناسین... از اتاقتون، از خونه‌هاتون، از محله‌هاتون...» تیکه‌پرانی را شروع می‌کنند... اما تیکه‌پرانی‌ها از نوع شلوغ‌کاری و همه‌مه نبود؛ شرم بود همراه با پوزخندهای عصبی، زیر لبی حرف‌هایی می‌زدند که شنیده می‌شد: «آقا خجالت می‌کشیم»، «آقا چیه؟ زشته، از چیش بنویسیم»، «آقا محله‌ی ما گه آب‌گیریه نه گلاب‌گیری...» یکی جرات بیشتری به خود داد و بلندتر گفت، انگار که بخواهد بازخواستم کند: «آقا برای چی باید از محله و خونه‌هامون بنویسیم؟» دقیق متوجه نشدم حرفش برآمده از چه حسی بود؛ خشم؟ شیطنت؟ فرار از انجام تکلیف و یا فقط همین معنایی که دنبالش بود: «برای چی؟»

بی‌تردید باید محافظه‌کارانه پاسخ می‌دادم... ولی چرا خودم را گول بزنم، نه جوابش را به واقع می‌دانستم و نه جز جواب محافظه‌کارانه پاسخی بلد هستم... گفتم: «اول که هر کسی هر چی دوست داره بنویسه... دوم اینکه راهنمایی کردم برای کسانی که جایی نرفتند... بهترین گزینه منطقه‌هاییه که در موردش آشنایی بیشتری دارن، پس راحت‌تر می‌توانن راجع بهش مطلب بنویسن.»

دانش‌آموزها دل و جرات پیدا کردند، دیگری گفت: «آقا زشته خو، منطقه‌ی ما پر از گند و کثافته... توی گاما هستیم و هیچ‌چیز قشنگی نمی‌شه در موردش نوشت...» انگار من هم دل و جرات پیدا کرده بودم، گفتم: «شما وقتی دارین از منطقه‌هاتون می‌نویسین می‌تونین از مشکلاتی که دارین و از کمبودهایی که دارین هم بنویسین... تمرینیه که بتونین از مشکلاتتون با دیگران حرف بزنین و حتی نسبت به کمبودها نامه‌های اعتراضی بنویسین...» یکی بلندبلند خندید: «آقا ما اینا رو می‌نویسیم و میاریم اینجا برای شما می‌خونیم... واقعا چه فایده‌ای داره... تازه همه می‌دونن وضعیت جایی مثل گاما چطوره... اصلا چرا راه دور می‌ریم، همینجا پشت همین مدرسه که داریم داخلش درس می‌خونیم، می‌دونین چقدر آدم بدبخت هست؟»

تا بلند شدم که توی کلاس راه بروم یک دفعه کلاس ساکت شد... سکوت، سکوت، سکوت و فقط سکوت و صدای جیر جیر رژه رفتنم شنیده می‌شد. گفتم: «شما اینجا دارین تمرین می‌کنین... سعی کنین هر چی توی کتاب گفته رو تکرار نکنین...» یکه خوردم، ولی گفتمش... از اولویت‌ها پایبندی به کتاب‌های درسی است... «هر کسی سعی کنه از تجربه‌های شخصی خودش بنویسه، توی کتاب مثال می‌زنه که بحثی رو که می‌خواد بگه رو برای شما روشن کنه... اصلا بیاین به کاری کنیم، من از گاما شناختی ندارم... هر کسی هر چی در مورد گاما می‌دونه رو بنویسه، همه فقط در مورد گاما بنویسین...»

باز هم نگاه کردن‌ها، سر زیر انداختن‌ها، زیرچشمی نگاه کردن‌ها... یکی پرسید: «آقا ما فقط می‌دونیم کجاست... فقط همین... اصلا در موردش چیزی نمی‌دونیم...». گفتم: «منم چیزی نمی‌دونم... اصلا به کاری کنیم، این کلاس رو برای همین به این موضوع اختصاص می‌دیم... قدم اول اینه که اصلا بگیم گاما کجاست؟ به مختصات کلی ازش

دریاریم...» یکی دست بلند کرد، اشاره دادم صحبت کند: «از سربندر به سمت ماهشهر، بعد از پلیس راه، بعد از ورودی بزرگراه اهواز. سمت راست مجموعه پتروشیمی‌های ماهشهر از دور پیدا هستن... نزدیکتر، کنار جاده... دریاچه‌های نمک‌گیری، دریاچه‌ها از آب دریا پر می‌شن...» یکی دیگر دست بلند کرد: «ها آقا راست می‌گه... نور آتیشون اینقدر بلنده که وقتی برق خونه‌هامون میره تا توی خونه‌هامون رو روشن می‌کنن...»، دیگری گفت: «آقا یکی از آشناهامون تعریف می‌کنه بعضی از بچه‌های گاما می‌رن از حوضچه‌های نمک‌گیری کیسه پلاستیکی پر می‌کنن میان کنار پلیس راه می‌فروشن»، «آقا راست می‌گه، برادر خودم یکیشونه، آقا چیکار کنه، این همه پتروشیمی... از صبح تا شب کنار جاده می‌شینن کیسه‌ی نمک می‌فروشه، تازه اگه کسی ازش بخره... آقا اصلا اهمیتی نداره که بفروشه یا نفروشه همه‌ش بهونه‌ست که فقط تو خونه نمونه...».

هر روز روزی دو بار از جلوی گاما می‌گذرم، یک سمت دریاچه و پتروشیمی، یک سمت گاما که لای نی‌زار مدفون می‌شود. بچه‌ها گفتند؛ هیچ‌گونه مرکز بهداشتی، خدماتی، درمانی در گاما وجود ندارد. خطوط قطور انتقال گاز از کنارشان می‌گذرد ولی خودشان گاز ندارند. همچنین دبستانی مخروبه دارند. در مقاله‌ای از سایت انسان‌شناسی و فرهنگ، به نام «گاما، منطقه‌ی صفر زندگی» به قلم اسماعیل خواننده بودم؛ حدود ۹۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر جمعیت دارد و حدود ۴۰ تا ۴۵ سال قدمتش است. که نخستین‌بار این منطقه پیرامون شرکتی به نام گاما به وجود می‌آید و کارگران روزمزد رده‌پایینی که برای شرکت کار می‌کردند در آن ساکن بودند...

یکی از دانش‌آموزها پرسید: «آقا این می‌گه ما اصالتاً آبادانی هستیم، پس توی گاما چیکار می‌کنن؟» گفتم که خودش توضیح بدهد و توضیح داد: «آقا زمان جنگ اومدیم گاما... این رو بابام تعریف کرده...» زنگ خورد... توضیحاتش ناقص ماند... بچه‌ها هیاهو کردند... عده‌ای به سمت آمدند و عده‌ای بدو بدو بیرون رفتند. میان شلوغی‌ای که دوره‌ام کرده بود دستی آمد و برگه‌ای توی کیفم چپاند... تا سر گرداندم میان دانش‌آموزها گم شده بود... اما دست‌خطش را شناختم... تا وارد دفتر شدم نشستم به خواندنش: «از پشت دود و شعله‌ی تایرهای میان اتوبان، شعله‌ها و چراغ‌های پتروشیمی‌ها به ردیف روشن‌اند. به بچه‌ها نگاه می‌کنم که تایرها را می‌گردانند تا کنار آتش. سه پیرزن تایر به دست کنار اتوبان ایستاده‌اند، از تایرکهنه‌هایی که روی بامشان می‌گذارند هستند. چون پول ندارند ایزوگام کنند پلیت و پلاستیک روی سقف فرش می‌کنند و تایرها را رویشان می‌چینند که یعنی مقاوم شود در مقابل طوفانِ خاک و بارانی که بیارد.

حضرت بر مسند قدرت‌نشسته در سخنانی بعد از ظهر قبل از کشتار آبان ۹۸ اعلام کرد؛ نیروهای امنیتی کار را تمام کنند. با خودم هزار بار تکرار کردم؛ امشب همه‌شان کشته می‌شوند.

پسری دیلاق بیلی دو برابر خودش را روی دوش گذاشته بود و صورتش را پوشانده بود... دمبوکه کرده بود... آماده‌باش بود، تا ماشینی می‌آمد دو نفر دیگر را صدا می‌زد... می‌دویدند و جلویشان را می‌گرفتند. چراغ‌های اتوبان خاموش‌اند، برای همین چراغ‌های جاده‌ای که به سمت پتروشیمی می‌رود پر نورتر از همیشه به نظر می‌آیند.



گاما، زنجیر، کوره‌ها، گرگ، شهرک مدنی... اصلا کل ماهشهر و سربندر در مقابل ابوالهول آهنی پتروشیمی چیزی به حساب می‌آیند؟

نه، اشتباه کردم، این بچه‌ها خیلی وقت است مرده‌اند. امشب خیالشان راحت می‌شود، دیگر خواسته‌ای از کسی ندارند. وقتی سالهاست آب گل را در لوله‌های شربشان ریخته‌اند، یعنی ای کسانی که در این مکان زندگی می‌کنید اولویت ما جان شما نیست. وقتی جیوه به همراه پس‌آب‌های شیمیایی در دریا ریخته می‌شود، به خاک نشت می‌کند، در نفس کشیدن‌هایمان نفوذ می‌کند، همه‌ی منابع زیستی را آلوده می‌کند، یعنی اولویت ما جان آدم‌های این سرزمین نیست... درآمد و سود خودشان اهمیت دارد. این بچه‌ها وقتی کشته شدند که با درآمد پتروشیمی فشنگ ساختند، انواع فشنگ، فشنگ کلاشینکف، تیربار، دوشکا...

امشب می‌آیند شکم‌هایتان را پر از فشنگ می‌کنند تا سیر شوند از زندگی، از همه‌ی نداشته‌ها، از همه‌ی بیماری‌ها، از همه‌ی گشنگی‌ها...».

تهی شدم... فقط زیر لب زمزمه کردم؛ من درد در رگانم، حسرت در استخوانم، چیزی نظیر آتش در جانم پیچید...  
پیچید...

منجنيح  
Manjanigh

